

پایانم نزدیک است

نرجس پیرناتن

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : پیربرناتن ، نرجس
عنوان و نام پدیدآور : پایانم نزدیک است / نرجس پیربرناتن
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ۵۵۰ ص.
شابک : 978 - 600 - 6893 - 88 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR :
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۸۸۸۴۸

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

پایانم نزدیک است

نرجس پیربرناتن

نمونه‌خوان:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 88 - 4

تقدیرم به رفیق روزهای سخت،
به همسرم که همیشه همدل و همراهم بوده
و تقدیرم به قشنگ‌ترین اتفاق زندگی‌ام،
آراد عزیزم!

قدردان صبوری و مهربانی شما هستم.

۴ ♣ پایانم نزدیک است

ز کدام ره رسیدی، ز کدام درگذشتی

که ندیده، دیده

ناگه به درون دل فتادی. (۱)

با شنیدن زنگ موبایل، دستپاچه می شدم. ندیده می دونم کی پشت خطه. کوکوسیب زمینی رو به حال خودش رها می کنم و گوشی رو از روی آپن برمی دارم. با دیدن نام مخاطب، تک خنده ای می کنم و آفرین می گم به حس ششمم. قبل از جواب دادن، صدام و بلند می کنم:

- مهدیاااا، بدو مامان، دیر شد.

آیکون سبز رو لمس می کنم و گوشی رو بین صورت و شونه م محکم می کنم تا جفت دستام آزاد باشن. وقتی تنها باشی، وقتی خیلی تنها باشی، یه دقیقه هم یه دقیقه ست. هفت ساله یاد گرفته م از کوچیک ترین فرصت ها استفاده کنم. یاد گرفتم به خودم تکیه کنم. همون طور که به شروورای سایه گوش می دم و به سؤال هاش هم جواب می دم، کوکوی وامونده رو داخل نون مربع شکل می دارم. نتیجه ش می شه یه لقمه ی تمیز و خوشگل و البته خوشمزه. ساک داروهای مامان و از داخل کابینت برمی دارم و خالی می کنم رو آپن. اونایی رو که برای همین ساعته جدا می کنم و همراه یه لیوان آب به سمتش می رم. اون قدر عجله می کنم که کمی آب می ریزه روی شلووارم.

برای این که به این گفت وگو پایان بدم می گم:

- سایه جان، اینقدر حرص نخور، عزیزدلم ده دقیقه دیگه دم درم.

- یعنی ده دقیقه بشه یازده دقیقه، من رفته‌م.

می‌خندم و قطع می‌کنم. مطمئنم اگه ده دقیقه بشه ده ساعت، سایه رفتنی نیست و دم در منتظرم می‌مونه. سایه ثابت شده‌ست، رفیق روزای سخته، از دوران کودکی همیشه همراهم بوده. سایه نباشه، فلجم، این خونه فلجه، کوهیار فلجه.

صندلم و از پام درمی‌آرم و گوشه‌ای جفت می‌کنم. از به هم ریختگی بدم می‌آد و دوست دارم همه چیز سر جای خودش باشه. خونه مون خیلی کوچیکه، اما همیشه تمیزه و شیک. با سایه سلیقه‌هامون و ریختیم رو هم و نتیجه شد این. پذیرایی کوچیک خونه رو به بهترین شکل دکور کردیم. علاقه‌م به هنر باعث شده خیلی اهمیت بدم به چیدمان منزل. بعد از نقل مکان از خونه‌ی قبلی، تا جایی که می‌تونستیم وسایل خونه رو تغییر دادیم. درگُل و سیله‌ی خاصی هم نداشتیم، همه قدیمی و دمده شده بودن.

یه نگاه به حال کوچیک خونه می‌ندازم. یه کاناپه‌ی دوبخشی ساده‌ی گرم‌رنگ و کوسن‌های طوسی و میز چوبی جلوی کاناپه، با اشکال هندسی خاص که بیشتر جنبه‌ی تزئینی داره تا پذیرایی، دو تا تک‌مبل حصیری روبه‌روی کاناپه‌ها و یه فرش فانتزی با رنگ‌های گرم یه تابلوی مدرن که ممکنه خیلی جذاب به نظر نیاد، اما من دوستش دارم و وسط دیوار بالای کاناپه نصب کرده‌م و زیرش سه تا چراغ دیواری نصب شده و پرده‌ی سفید با والان طوسی که مکمل تنالیه‌ی رنگ خونه شده.

با سر و صدای مهدیار، دست از بررسی وسایل خونه برمی‌دارم و به سمت اتاق پا تند می‌کنم. وقتی وارد اتاق مشترک خودم و مهدیار می‌شم، می‌بینمش که با صورت سرخ‌شده و پیشونی عرق‌کرده، مشغول پوشیدن یونیفرم مدرسه‌شه. به سمتش می‌رم و روی زانو می‌شینم تا هم‌قدش بشم. دست از تلاش برمی‌دارم. دقیق می‌شم تو چهره‌ی بامزه‌ش و به چشم‌اش نگاه می‌کنم، اما

۷ ♣ نرجس پیریرناتن

لحظه‌ی بعد چشم از تپله‌های سبز ناآشنای روبه‌روم می‌گیرم. ما تو خانواده‌مون چشم سبز نداشتیم! جونمه، عمرمه، اما از نگاه کردن به عمق چشماش می‌ترسم. می‌ترسم توی چشماش تصویری رو ببینم که تا قیام قیامت دلم براش تنگ می‌شه و غصه می‌خوره. بغض بی‌اجازه می‌آد. می‌خوام قورتش بدم که تو اولین روز مدرسه‌ی پسرم نگرانش نکنم و استرسش و بیشتر نکنم، اما... بغض آگه خوردنی بود که دیگه مکافات نداشتیم! حرفای دکتر رو به یاد می‌آرم که نباید بغض کنم، بغض‌هایی که اکثر اوقات سرکوب می‌کنم تا منجر به گریه نشه. وقتی بغض می‌آد، احساس خفگی و تنگی نفس بهم دست می‌ده، فشار روی قفسه‌ی سینه‌م زیاد می‌شه و ماهیچه‌های گلووم منبسط می‌شن. قدیما به این علائم می‌گفتن غمباد. اما نه، من این‌طور نشده‌م. به‌خاطر این دو تا تپله‌ی سبز روبه‌روم هم که شده، نمی‌ذارم این بیماری بهم غلبه کنه و بشم یکی مثل مامان. نفس‌های عمیق می‌کشم خیلی تمایل به آه کشیدن دارم. اما یقه‌ی روپوشش و درست می‌کنم و یه ماچ‌گنده از لپ سرخ‌شده‌ش می‌گیرم.

- آخ چه چسبید. تو بوسم نمی‌کنی؟

سرش و به سمت بالا تکون می‌ده، یعنی نه. فنچ کوچولوم ترسیده.

- چرا بوسم نمی‌کنی؟

سرش و یه طرفه کج می‌کنه و می‌گه:

- نمی‌شه سال بعد برم مدرسه؟

به تقلید ازش، منم سرم و یه طرفه می‌کنم.

- چرا، می‌شه، اما سال بعد دوستات می‌رن کلاس دوم، شما می‌ری اول و با

کوچیک‌تر از خودت هم‌کلاس و هم‌کلام می‌شی. اون وقت هی بهشون بگی من

از شما بزرگ‌ترم، باور نمی‌کنن. دوست داری این جور ی بشه؟

با اشاره‌ی سر جواب نه می‌ده. بغلش می‌کنم، سفت و سخت. دلم شاد

می‌شه برای داشتنش. خدایا، شکره که به‌ازای همه‌ی نداشته‌هام، مهدیار رو

بهم دادی. مهدیار یادگار روزای سخته.

یاعلی می‌گم و بلند می‌شم. یاعلی می‌گه و کوله‌ش و برمی‌دازه و از اتاق بیرون می‌ره. یاعلی تیکه کلام کوهیاره و مهدیار کپی برابر اصل کوهیاره، البته از نظر اخلاق. چهره‌ش شبیه کوهیار نیست، شبیه منم نیست!

لقمه رو داخل کیفش جا می‌دم و روی شونه‌ش می‌زنم.

- مامان، زودکتونی بیوش برو دم در، سایه منتظر مونه. منم الان می‌آم.

اولین روز ماه مهره و خیلی گرمه. یه مانتوی بهاره‌ی مشکی جلو باز با شومیز و شلوار سفید تنم می‌کنم و روسری بلند یشمی رو انتخاب می‌کنم، به پوست گندم می‌آد. وقتی از اتاق بیرون می‌آم، مامان و نشسته روی کاناپه، جای همیشگیش، می‌بینم. نگاه مامان به قاب عکس روی دیوار قفل شده، نگاه منم. نوار مشکی گوشه‌ی قاب بهم دهن‌کجی می‌کنه. نگاهم از قاب به مامان می‌چرخه. اکثر اوقات به عکس خیره می‌شه و سکوت سکوت سکوت. گاهی با خودم می‌گم اگه مهدیار و کوهیار و سایه نبودن، من دیوونه می‌شدم و به معنای واقعی کم می‌آوردم. صدش می‌زنم:

- مامان... مامان مریم... مریم بانو...

توجهش جلب می‌شه.

- مامان جان، بیا داروهات و بخور. من یه سر می‌رم بیرون اگه گرسنه‌ت شد، همه چی آماده‌ست. گذاشته‌م روی اُپن. تا دو ساعت دیگه برمی‌گردیم، شایدم زودتر.

سری تکون می‌ده.

- مامان، بیرون نریا، هرچی خواستی به خودم بگو.

بازم سرش و تکون می‌ده. تلویزیون و روشن می‌کنم تا سکوت خونه اذیتش نکنه. آهی می‌کشم و توی دلم می‌گم: «مامان، چی می‌شد بگی برو دخترم، مواظب خودت باش، زود برگرد! مامان، می‌دونم دلم برای خنده‌هات تنگ

شده؟ بهت گفته‌م یادم رفته صدای خنده‌ت چه جوری بود؟ عقده‌ای شده‌م مامان.»

من برای مهدیار خیلی می‌خندم، با صدای بلند می‌خندم. همه‌ی کمبودهایی رو که تو دوران بیجگی داشتی، تو دلم دفن کرده‌م تا آتیشش دامن پسر و نگیره. اون باید خوش باشه. مهدیار نباید هیچ کمبودی داشته باشه. پسر من تنها دلیل زنده بودنمه، تنها دلیل نفس کشیدنمه، نفسم به نفسش بنده. با شونه‌های افتاده به سمت در حال می‌رم. دستم رو دستگیره می‌شینم و تا می‌خوام در رو باز کنم، صدای مخملی مامان و می‌شنوم:

- پرتو، زود برگرد.

دستم رو دستگیره خشک می‌شه و لبخند تلخی رو لبم می‌شینم، به تلخی تمام روزای سختی که داشتیم، به تلخی داشتن مادری که افسردگی داره و در آستانه‌ی مبتلا شدن به آلزایمره. نمی‌دونم اسم لبخندم چیه، تلخند، پوزخند، نیشخند؟ نمی‌دونم، ولی هرچی که هست، لبخند نیست. دلم پر می‌شه از بغض یاغی‌ای که می‌خواد راهش و به سمت چشمام باز کنه، اما نمی‌ذارم. و باز هم تکرار مکررات نفس عمیق. دوباره نفس عمیق. با دستام چشمام و باد می‌زنم تا قرمز نشن. وقت برای گریه کردن بسپاره، الآن وقتش نیست.

از سرشونه نگاهش می‌کنم.

- پناهم مامان، پناه.

آخ پرتو!

وقتی وارد حیاط نسبتاً بزرگ خونه می‌شم، دیگه از شونه‌های افتاده‌م خبری نیست. نه از بغض خبریه و نه از قرمزی چشمام. یکی از هنرهای خارق‌العاده‌م اینه که خیلی خوب حفظ ظاهر می‌کنم. گفتم من عاشق حیاط خونه‌مون هستم؟ اگه نگفتم، می‌گم این حیاط و با درختاش و میز و صندلی پلاستیکی کنج حیاط و موزاییک‌های قدیمیش و خیلی دوست دارم. وقتی حالم خوبه، بعد از کار کردن

چندساعته تو اتاق کار فعلی که قبلاً به عنوان انبار ازش استفاده می شد، به چایی محلی که سوغات شمال همسایه مونه دم می کنم، یه کم گل محمدی توش می ریزم، با سایه می شینیم رو صندلی، ژست مهندسا رو به خودمون می گیریم و خیلی باکلاس رفع خستگی می کنیم. وقتایی هم که دلم گرفته، رو پله های ورودی ولو می شم. حال چایی ندارم، حال هیچکس و ندارم، به نقطه ای خیره می شم، گیره ی موهام و باز می کنم و به این فکر می کنم که اگه روزی پیدا ش کنم، چطور به حسابش برسم! باعث و بانی این حال و روزم و نه... نه، امیدوارم هیچ وقت پیدا نشه، هیچ وقت!

بیرون در، سایه پشت فرمون نشسته و تمام بدنش متمایل شده به سمت صندلی عقب تا پسر بق کرده ی من و بخندونه، اما زهی خیال باطل!
- سایه، خوب بشین. مهره هات جابه جا شد.

می شینم تو ماشین و همراه با سلام گفتنمون، دستامون و به هم می کویم. جای کوهیار خالی که اگه اینجا بود، می گفت کی می شه شما مثل آدم دست بدین! کوبیدن دست از دوران دبیرستان عادت شده برامون. سایه نگاه خریدارانه ای بهم می کنه و قبل این که من بگم چرا این قدر هر روز خوشگل تر می شی یا بگم اون چند تا تار موی کوتاهت و بنداز تو که بدجور دلبری می کنه، می گه:

- به به، چه مامان هلویی، پپر تو گلویی! مطمئنی اولین روز مدرسه ی تو نیست؟

لبخند می زنم. چیزی نمی گم و با دست اشاره می کنم ماشین و روشن کنه، بریم.

سایه ناخواسته دست گذاشته رو نقطه ضعف من، زخمی که هفت ساله خودم و دیگران دست کاریش می کنیم و حالا تبدیل شده به یه دمل چرکی. خیلی جاها جمله هایی نظیر جمله ی سایه شنیده ام، مطب، مهدکودک، بازار،

حتی تولیدی زهره خانم و... بیست و سه سالمه و یه پسر هفت ساله دارم. به خاطر اندامم و چهره کمتر از بیست و سه نشون می‌دم. نوع پوششم هم خیلی تو این امر تأثیرگذاره.

- بابا، یه کم تو نحوه‌ی لباس پوشیدنت تجدید نظر کن، جوری که بهت بخوره بچه مدرسه‌ای داری.

نمایشی می‌زنه رو فرمون و می‌گه:

- لامصب بنداز تو اون شراره‌های آتیش و!

حرکتش مهدیار رو می‌خندونه، اما من و نه. دلم نجوا می‌کنه تو دیگه چرا سایه؟ تو از من می‌خوای زنونه بیوشم؟ تو که می‌دونی من از همه‌ی دخترونه‌هام گذشتم! تو که می‌دونی یه نفر که اون زمان خیلی دوستش داشتم، از من گذشت چون مادر شدم. مثل مادرا لباس نمی‌پوشه و به هم ریخته نیست و شبیه مادرا نیست، اما مادره. چه شب‌هایی که با گریه‌ی مهدیار دستپاچه نمی‌شدم! خودمم گریه می‌کردم با صدای بلند. حس می‌کردم اگه صدای گریه‌م و بشنوه، آرام می‌شه. مامان بابت آرام‌بخش‌های قوی‌ای که می‌خورد، تخت می‌خوابید و اگر بمب کنار گوشش می‌ترکید، بیدار نمی‌شد. اما کوهیار به دادم می‌رسید. خسته بود، اما می‌اومد و آرامم می‌کرد. بچه رو بغل می‌کرد و طول و عرض اتاق و قدم می‌زد تا مهدیار بخوابه. گاهی نیمه‌شب، تموم دار و ندار باعث و بانای این وضعیت و به رگبار فحش می‌بست و بی شک اگر دستش بهش می‌رسید، بی معطلی جونش و می‌گرفت!

میل عجیبی دارم به این‌که همین‌جا، تو ماشین سایه، گیره‌ی موهام و بازکنم و پنجه‌هام و فروکنم تو موهام. وقتی فکرم درگیر باشه، چیزی نباید به موهام آویزون باشه. موهام و آزاد می‌کنم تا سردرد نگیرم. حس خوبی بهم دست می‌ده. با تکون شونم، از فکر گذشته درمی‌آم. سایه نگران نگاهم می‌کنه.

- چیزی شده پناه؟

- چیزی نیست.

چیزی نیست، فقط حجم زیادی از غصه روی دلم سنگینی می‌کنه. چیزی نیست، فقط دلم برای بچگی مون تنگ شده. چرا، هست، یه چیزی هست. کسی می‌دونه چرا این قدر زود بزرگ شدیم؟!

مهدیار پیاده می‌شه. منم می‌خوام پیاده شم که سایه دستم و می‌گیره.

- پناه، چه ت شده؟ گرفته به نظر می‌آی؟

نفس عمیقی می‌کشم. من برای سایه، کتاب از بر شده‌ام. خطبه به خطم و بلده.

- پناه، چند وقت بود این جور ندیده بودمت!

- چه جوری؟

نگاهم پی بچه‌هاییه که با پدر و مادرشون به سمت در باز مدرسه حرکت می‌کنن.

- جوری هستی که دوست دارم من و تو توی حیاط خونه‌تون، چفت هم

بشینیم و بگیریم و گله کنیم.

طفره رفتن بی فایده‌ست.

- کاش کوهیار می‌اومد باهامون! من تنهام امروز، بچه‌م تنه‌است، یه وقت

غصه نخوره؟

- وقتی مادری به محکمی تو داره، چه نیازی به پدر؟

به دلداری اغراق آمیزش لبخند می‌زنم.

- مرسی واقعاً. حداقل سعیت و کردی.

می‌خنده.

- عوضی!

بچه‌ها صف کشیده‌ن و پدر و مادرا کمی عقب‌تر، نظاره‌گر بچه‌هاشونن. مدیر

مدرسه مشغول معرفی کردن دبیران و وضع کردن قوانین اولیه‌ی مدرسه‌ست.

حوصله‌ی بچه‌ها سر رفته و صف منظمشون بهم ریخته. نگاهی گذرا به مادرا